مطبع منشی نولکشور لکھنؤ میں
باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ

پنج گنج خسروی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ف چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر کہ اکثر جا با نمکینی محاورات آراستہ شدہ متضمن بیک فسانۂ دلکش پیدا مے شود

چنین گویند دانایان پُرفن ز تاریخ جہان پر قدر اکمن

ورز غفر صفات بہ
پشر روشن تاب
رنگ و بوی صوری را ازگلشن
انداختہ بیت در تن خستہ ا
بروز ایام + + + و گونہ
گمان ما را معمور کو عین الیقین را د
احتیاج علاج شافی فرمود قطعہ
از حرص ز ر ا

نقاد جواہر معانی زین گونہ نمود دُرّ فشانی

مبصر حقیقی کہ زجاجہ
حقیقت دادہ سر جیب خاموشی
برگ ریز دوری داشتہ
راز جدا ساختے
گلہای نعت نثار روضہ
و بر طپیدگی دل سوختہ
معنی بدل اہل یقینان
دیباچہ بود

عاشقی چون بفسانہ دل سوختہ انچنین تار محبت افروختہ کاندران عصر

رابدگان معرفت
غنچہ ساختہ و لبان
غفلت انگیز و رحیا لہا ے
تا کنم . . . .
نوآئین مرسل کہ جان
شمردہ دیدار کہ بالمشافہہ
بر دل کج نظر بیخبران
ز دل جوش کند ولولہ پس

ہمچو گل این در کہ غواص گفت سلسلۂ گوہر این نظم

کوشه نشین
زنان
شه
زاده
بود
شعر گدائے
عاشق
جان
داده
بود
بنجوبلی
ہیچو
گل

گاه خود دل روشن ما
حال و آینده یار را
بملک دل اندر دلم شو اوکه
جمعیت و کامرانی روزی چه از
بر حسن زاهد فریب
کوے دل بوده
در ان مکان رشک ارم
خراشان مکنون مانده مانند
سرمست نشهٔ اشعار دلکش
م اکثرے از کلامم بلذت درد
بوده صندلم بر جبین قشقه چشم
عزیز مصر جان مرا عزیز داشتند و
به اقلیم انپا شتند یکی از انها که

که
اندر عصر قران
پیشین
تجار
پسر
بحسن
شیرین
فرہاد
مثال
عاشقی
داشت
تخم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان او نه
شعرای استقبال معروف بلغات
نظر مجنون اند چشم بر مجلس نصیب محبان که
ت علوم و چه با ساس اسباب
آن دلکش جامه زیب پران
گلرخان هر یک دل
تر از این فرهاد نیز جبا
در کوهستان الفت به
هزار بسوز گداز عندلیب عشق
سرخوشش جام عشق و [illegible] لطفے
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
محبتم در مزرعهٔ سینه ها کاشتند گلگل
در دل داشتم جان و دل مارا

گذشته
اعرف
بوعلی
شاه
قلندر
اشرف
داشت
افغان
پسرے
را
منظور
حسن
درناز

بنام آله و اصحابه و اتباعه
نمود بیت فدای نام عزیزان
در فنون دقائق اندر گردد
بار خاطر دوستان هوای
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
سجادوی اختلاط دلے
سخن کلفت محن و آلام به بد
از سلاطین و گل حسن عروس
که بحسن خاص پسند عام فریب
م در خور و شوق دلی همه ها مانند گل جامه
و هزار هزار شوق چون اوراق
جادوانه خود شهید چون

سفت
که
از عصر
عشق
شده
شاهدی
از نظر کج
نظران
زاهدی
سید
در
حسن
حسین

آشفته
دل بود

بدین
آشفتگی

نامش
محبت

چه
نام
خویشتن
نگاهش
محبت

رکاب
آسا

دل را انجمنی آمد، غم آ
آشنا شد، بصبح و شام
طور گاه گاهی تماشا دیده ا
بحد تشنگی رسید از عزلت برخاسته
بر در مکتب که دلم بگرد او
من گرفته فرو طلب نمود که چونی و
ل گل گل شد و گوش بر عزم
چه داری پرسید گفتم دلیری را
رافی الحال کامیاب یافته تماش
روز به بالفت مضاعف
با محبان طور دیش شد ا
شال و باز آمدن نگه به چشم کر
یش ازین فراموش و مانند

مُیسّر است
که گاه
ز وصل
کام
میسّر است

غم
داشت
ز شورش
رقیبان

میدید
ز عشق
چون
غریبان

اندر سینه گفتم گفت
از رخش نظری همیدیدم و ولے
او بطلعت دل مشتاق و
زن شدم روان روان بر در او رفته از
رسیدم مصر عه بر آمد بر
ربانم مرا و بگفتمش که بهتر از توام و
شعر گفتم او را آگاهی شد خوبان ز
عشق شاهدی بخواهد مصرعه
پاره پاره دیدم و بر او غم
بصفات او چه آوازه شد فرو که
شور انگیز دل فتراک آویزه
نرگس بحسرت باز مانده
تنور بے عشق از سینه در جوش غزل

در
دیدن

شرف
روز و شب

در
شام و صباح

حسن
او کرد
برپیده
مصباح

صبح تا شام
نقاشش
گوئی

رحمت، که جام عشق باجی را او
بقدر عشق دل گاهی نرنجاند
جان با وفاق انگاشتم روزی شعله شوق
گردی نجات یافتم و بمیان شراغ
مکتب خروشم شد مانند مهر
بالوف نشاط بمعانقه من
دلبرت مبتلا گشتم چو مجنون لذت
نگه بمن بصد
حسودان رنجم چون این دل
دنباک تو را
بحسرت پای بوس
بر غنچه لب اوست و شوار جمال
که دلم ماهے بے آب تر

از
رخ او
تافته

مهر
علی
از دل
او یافته

حسن
حسینی
ز جبینش
عیان

طرز
حسن

دوران
در آمد
سگان
را
شعبه
او
او
برآمد

همه
بر
ویدنش
حسرت
گرفتند

تفته دل گردد و بر
و بر آمد آن بت
را ه ٭ عرضم باو شنیدم
بگفتم را ازے زه
ز سینه برز و گفتم
اینک دلیر دل هم ٭
بخوبی بیلا برهمنی حکایت می
وشد خویش هر روز نو
معموری هم آغوشش بوده
مسند جمال مرتبع نشین و
در عرصهٔ فراخ عبادت گنجیدی نظم
رایان شده ٭ هر یکے
حسب آن و بر آرنده

این
سوز

کان
عشق
به حسن
مے
کند
روز

یک
بادگر
این کلام
میگفت
فتنه

عشق و حسن جهانی آشفته وصل جامه را
انگیز اطلاع و بدابیات عشقے دهی بسینه هم
گفته شد قبولم ٭ پس نا
گوید ٭ گفتا که نیک
بیلا این
گیر توشه از لب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده بانبساط تمام جای آن
خیال دیگر نکرده از واهجات این
آن غرور و سرش آگین اگر دیش را
او هجوبے کمتر
کاین طوفان شده ٭ امتحانش را
فرهاد از لب شیرینش که چشمهٔ حیات

خدمت
پیش
گوییم
باشد

گفت
اشرف
که ولایت
دارد

وآن
فقیرے
ست
چه آیت
دارد

انبساط ده که محرر چگونگی
وهم جوانرا ٭ حسرت بدل درازا
آمد دیدن رخ بتان را ٭ دل
مهروی اندجانرا ٭ عشق دلم
گوی جان را ٭ جانم فدا
کنی زبان را ٭ آغاز داستان و
اندجانیان را که بکثرت نشاط و
که زمین و آسمان نگنجد و آبادیش
گاهی نرنجد بیلا نام عروسی بوجود
چله کش هزار ساله بخواب دیدیش
٭ پیش خوبان بر سر او افسرست ٭ بهر
باکه علم ٭ راست تار و مدح مهروه
طالب لیلی و مجنون در شوقش تار کیلی

شده

رقم دلی
صاف
ز مشقش
شده

نوبت
شادی
به صنم
آمده

ساعت
طویش
به قلم
آمده

سخن
ورموضع
کثرت
گرفتند

دل
سلطان
ازو
بیزار کردند

گذارا
دل
بدار
النار
گردند

گذار با مہر و تیغ چشمش
تنہائی چون سرور آیان بہ
سہوا خیال نہ نمودہ
شود و آمدہ بمن ظاہر کند
خود را از این عناصر
زمان ور آیان ملک
ست چہ امید
تا آنکہ مدتی مدید
نہ خراب و سلاطین را
کسی را برو آ لقصہ کسی
عشق برآمدن منصور وقت گل نام کہ
فی اللہب دانستہ براہ طلب برق
ہ بصحرای سُن گردید

بہ وددوم
سلام
میگفت

چون
آتش
فتنہ
بربلا
شد

برجان
دو یارا
صد
بلا شد

اعنتی کہ

سراپا قہر محبتش بسان
او مشتاق مثال تدرو القصہ
ہر کسی کہ سیر ہمہ اطراف
کنیزان خدمت کنم و از
تنہائی رہا نم
اقرارش را خراب نشاندن نہ
کردن ٭ ولے فسوس بدل
از و غمخواری درخواست او
عکسی از ان مرات بہ فریب خیال واقف کہ
ازان تجرید گزین نمی شد مصرع
این ترانہ عشق وردل داشتہ گفت مصرع
میخواست کہ چگونہ این راز را
غول و بلا نہ پنداشتہ تلاشی

اولیا
ترک
ولایت کردہ

پیش خسرو
چہ شکایت
کردہ

کین
چہ گویم کہ
چہ شد
حالت من

گر قلندر
بدل آرد
این فن

بان صداقت شعار در سینہ خوشگوار آمدہ
نام دوئی کردہ از گوشہ وحدت
از طرف چینی پورٹین
بندہ باشم و بصد آرزو
برطرازم کہ مرا پیمان
باز ال حرمان ہمخواب شدند شعر
قرار دشوار است ٭ ول ازان
شمہ از دریافت راز
در و نہ بجواب
زین قرارش بلخ
راہم آرم این خبر ٭ الغرض عشق
روان شد و براہ صحرا بامیدی
بودہ درمیان مخاطرہ

رفت
بخسرو
خبر
از شادیش

گشت
بدل
ہمدم
آبادیش

عزم
شد ٭
اورا
کہ ببیند
ازو

زنخواری
تنش
رنجور
کردندے
زنخواری
از نظم ہر فتے
آمدے
باز
از فریبش
فراق
شاه
کجه ده
ناشکیبش

دل بیچاره گرو * چون روے
نیازے دارم * اینک دل من حاضر
نمط خواست ودواے لب
آنجا محض خیالے ویده بر
شب یلدا سحر آمد * رازے که در
هنس بر دریا
باز * چو جان ما
آمد در ور آمد * چون طایر چرخ
مانند هنس که بسبب
آلوده خود را ویده از
دار بر تخت بال که سلیمان
بهوا در آمد نظم در دوری افلاک
در گرم خرامے

نمود
بهمر
شان
راه
او بود
از این
به قید
همدم
این
گشت
اژدو
به حجم
محکم

ند بتان عیگو * میگفت جوان صحبت
ایثار * در عشق بے
* اقرار عوض کرد که
راست آمده گفت قطعه ای دل
جهانے حیران * دشوار تری بود
پیش * شدی با
عشق دمساز * سخن
آشیانه مغرب کردند
جور از دیگران الوداع
فی الحال فرو آمده آن
هزار آرزو دارد
م مانند * در گرم روی
بریده ماه در فریبش از

آمدی وارم
گفت
بچشم
همه کارت
لیکن
اولیایش
نه گنم
تا ممکن
گفت
خسرو
بدل
اینک
اشرف

* از عشق
کر آن هم در
دل جان * آن غرض جوان حا
بچه عنوان بسر آمد * چون
نظر آمد * منظر راه پیش
از زمین پیش * از طرف غرب
بو صفش زرین سر آمد * سر
حربا ے روز نسیم سرانه
دادج گیرا شده بر سر جوان
خود را بر کناره از سپهر
بری تمام نشانده جست ا
بجگرم مانند * طایر زرین بال
روانگے دادم

درین
کار *
بشر
صبح
شد
و مشرق
آمد
بتاب
آمده
بیرون
ز زمین
آفتاب
نغمه

ویران
وقتی که
بیرون
آمدی
شاه

گدا
در کوی
عشرت
یافتی
راه

چو
شبی
رفتی

مطرب ز آهنگ او زمزمه
بمکان نالو فر رسیده جوان
جهد چون مضمون روز به
از مهر بجا نا
حیات روز بر زرین منصه
یان دور عشق * آخرش
عشق رسید وار هنس که
کنان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو * اکنون
خانه خود گرفته بدفع تردد گرد
ن را صحبت او اطمینان داشت هم
خوبان اطلاع داد دست آرزو
از صحبت هر کس چو دلم مائل

جزء
رقعه
خط
نه وصل
صوری

افتاده
بدل
تپ
ضروری

چون عشق
چو مهر
در تپش
شد *

بال نگشته پسند مانند
دل بحرف نشاط مرتسم دیده جلسه
شب ملتوی بود حرباکردار ا
* فرده بر آهنگش کشد
جلوه گری کرد بیت
این نشگفته غنچه در برم * کار
و جان یار بود رخصت شد که جویای
تردد داشت بآسانی کرده با
دل مشتاق آرزو *
شهره آمدلش پر استی
آن حربا را درخواست چون آمده
آورده گفت قطعه در بیابان قفس دل من
یافتم در شب امید سیاست هنرانی شاه

عشق
دارو
ز جمال
اعرف

کارم آمد
بسر انجام ازو
کام گردد
دل
ناکام ازو

رفت خسرو
فرشت
بدل آرام

گرد افغان
پسری را

تیز رفتار گرم دو
که بدین دست آویز ا
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل * چون کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان پر
خوب بطرف وطن روان شو
شادان بشهر در آمد شعر
غنی از ز الی بیلا اغماض
خوبان اندیشه کرده
انچه خیال دیده بود
* که غم رفع نمائی زلب ر
دیده بالتفات تمام توجه

موقوف
زخورشید
ماند (نظم)

عاشق
بر
نغمه
دو
به نیاز
راند

لیک
بمعشوق
عنایت *
نمود

ماه روئی
چو در روی
زین خط
(نظم) بگذشت
بر سر
به سوز
پاستان
درویش
آخر
بنجان
شاه
امجد
رفت

به نور وز سے بود نظم همه
کند عزم
عشق * که عزم را
چو در وے بجهان
گذشت ناگاه بقضا
دوران از ور فته آمضے
این داستان ملک
وغنی بدرجه الوف آمده
از روش رشک خورده دران شهر
جوان رسید که اگر دیدارش
آمد که رانی بیلا را نیز
پیش رانی رفته گفت که درین
رانی گفت ازین غول

شهر
برآمدن
نهانے
رفتن
بجهان
کامرانی
در ملک
دگر
نجات
یابم
زین
شهر
خبیث

. در عیش
* شود کار هر
بود حرف مشق * پس سخن
عیش * افتا د
وصالش آشوب فتنه که جدائی
وصال او آرام جدائی
فائده شهرت سمرت
گون بهرانب علی میر سید زنی هولی نام که
بهر رسیده فرده رقص و سرود
ندانم که در چه حسن لغمه او در
عروس سخنها باید
زنے هولی نام آمده
راه خود مزن که شیرینی

باشد
لحظه
آن راز
شمارے
باشد
زود
طلبید
قلندر را
گفت
عاشقے
گفت
بلے
گفتا

شعر * چو او نیست آباد ملکے
اش در حزن * شود اندر و
جدائیش به ظهور
ز جدائی در طیش * چون سال چهار و
ظهور نمود چه از نسیم وچه ا
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که دران سرزمین هر
از جا برد در پیش چرخ
از ترانه سنجیش به جهان
عالم بچندین غلو بچه مرتبه باشد بالجمله
چون رضا بقضاست دران
جنسے دارد که پرتو رویش بشاهد فلک
رش معنے دارد سراپا

دگر *
نیز
چنین آمده
پنج
زود بیمار
بدین آمده
روز
سوم
غلغله آمد
بدل
روز
چهارم
خلشے

روزی	فرمود که خاطر را	مهتابم	شوق تماشا وارد مصرع	نفت	آورده خراشش دو جگور ا	از خلل *
که چون	این منصوبه ها به آن قصور	رقند	که موسم هولی بجا آرم تا نی	گفت	کرا گر از آن شهر که مقدمه	آخر
دارو	باکسے گوئی مراہم ست یعنی مصرع	زهر	جنون رنج	بخشم تو	* باید که باغوا ے	هر کس
محبت	ما از دست نمی کر لبا	در	نیمنے کدورت منکر یا بی و	هر آرزو تو	که بدل باقی ست بدین نمط	بدلارام
عشق	بازمیسر نشود یعنی از ان شهرو	بیابان	او چیزے نگوئی مصرع	عاشقم	بیان که اورا با دل دیوانه	گفت *
وسوزی	که بجان راجه شده بود	چون	آهو شوق نغمه داشت دواے	شیفته	جانے ے خواست چون راز	نکته
کسے را	بجهت خود ما ضد	ریگ	بیابان بیقرار باشد و دیوانه	هر هویت	گرو حفظ کردن و فاست نظم	این
گفت	دگو شنیدم خامه	روان	نمودم * آرے مبارک آمد این	گفت	دگوی گفتن * آی دلیر قلم تو	راز
تا گوید	دل بیقرار است که بصحراے طبع	بره	معنی جید کند پس مضمون	چیزیکه	بدلداری بطریق تعجیل	بناکام
بدرویش	این فن اعنی طالبان علم و	شتابان	قیاقی شوق رانده شعر	بخواهم بخشی	از سے معنے چنان	گفت *
کرشمه	نال قلم افتاد	ورتاب	* راجه در ترانه ورقص ستے که	از لبخوبش	چندی را از خان و مانی	نام و نشان
فرمود	مائل گشته بدام طره اش	افتاد	* بگفت شعرای یار شب و روز	پناهم	برسی * چون شمع بدیجور سیاهم	برسی *
کار	اختلاط تا اینجا رسیده که شاه بهر	دور	جام آن لعبت را کلام	بخشی	میداد و عوض و بوسه میگرفت تا که کار	امروز را

خویش بی خویش

اگر عاشق بود صادق برویم

برآرد دلکف این آرزویم

بلطف و لے درکف بمحفل

بے خویش بفرداو فردا را
دل را با سرار کشد روزی چند
پیمان دہی آرزو می دارم جوان که
فریفته شد باز پیمان داده از
؛ ناچار آن لب
الوداع یعنی رانی بت شده ماند
ز نور رخ تو ؛ پس از خانهٔ چشم فرگان
دل شوراہۂ غم معائنہ کرد
تقدیر نهاده مانند دام زده
را او تعالی سایه بخشد و دل
وارم طپید ه
نماید ؛ فلک
خجلتم بس ؛ هر طرف

از آب

شد جان دو یار تشنه بے تاب

چون ماہی تشنه در بیابان

کردم نگاه

جام به بریزی برد و بمستی ے
روزی عروس تو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت بجان ے
خود را یک گردانید مصرع
را شربت آرزو داده یعنی جان
روی دلارام را چه گفت شعر
اشک ریختن گرفت و شربت حیات تا
تا ماهی بر ریگ جدائی می طپید
طپان شده کام ناکام
ام را آب نشاط داده ا
؛ بدشت نا کے
غم او غم ربایذ ؛ تو ئی
تاسف میکرد و تار دل را

گفت هر کار تو آرم لیکن

اولیایش کنم تا ممکن

بعد از ان ترک ز جلوت کرده

شاه را

وای یاران به نوای می دمے
با د یک
پس انچه بخاطر عزیز باشد بیرون
چه او کند کو سخن
ر از نهفته فاش کرد آن ماه شب و
دلارام جز برزخ تو ؛ که
بود بنقش هلاهل ممات می نمود
با سینهٔ پاره پاره بے پس و
غیر کرد بحضرت الهی التجا آورده بکام
بخلوت وصال رساند بیتا با نه می
شتابان ؛ الهی کار
همه ای جان هر کس ؛ درین
تار تار ی شکست نظم راز میگفت سخنا

کیست که در عشق ؛ نهد سوز را

پنجم آمد چو جوان پیش یار

گفت از و شوخے بیخویش

بار یابد بوقت آخرین دیدار یابد

چو درویش این ادای یار دریافت

دل خود وادیش

بدریا چسان ٭ الغرض
اندرز گفتن چشم مصلحت را
دور محبت انگاشتم شعر
٭ تشنگان
که دران بزم رنگین شتابد
ن عشق زیر و بالا خوش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
در روف عمان افتاده شام و سحر
بر حصول کار دیده پس بصحرا آن
ازو کرده خبر کند فریاد زنان ٭
خود با آن مربی وقت راز
را بر شوخ اخلاص نیاز نموده
کلفت بعد از راحت چون نشاط دل

بر سراهان

جز اشک نبود آب در جام

افتاده و دو یار تشنه ناکام

ایهات بلب یکی بدیگر

خرابی دل خراب وجدائی
پند اشتم و چرا صحبت اینقدر
٭ بود
٭ ز بن را ز که
شیشه باده خمار فراق که
برزبان بیتاب جز
از محبت قلبی و
وار لب نیاز بر سفال تقاضا نهاده ع
جویای آستانه هنس که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا کرده هنس همگین حال شنیده
از جد متکاران باشم انچه
نازنین زیبا نمودم جان آن رعنا

یار بخلوت کرده

گفت گوئی تو کلام اشفاق

اولیا شاه بکلام آفاق

گفت ناید بولایت

مهتاب افسانه می گفت که ای
آن عذار پیمود و شراب ناب
من ٭ ای دوست مرا چنانکه
دل بچو نست ٭ اکنون منصوبه
در دست بیا و نام و نشان
ولایت سخنی نمی آید آری
ولی مهر بیگانه گردید جوان در
ساکار عالم بر مراد قسمت ست ٭ از ان گاه
بار درویش بود گردید تو تیغی که هر
بود رسیده از خرد و تمیز
که ای آرام خاطر بیقرار برای کار
از من پس دران ناچارم
چینی طلب فائز شد نظم

یار

نام تو چون نست بکجا جای تو

ذات چه و رسم چه و رای تو

گفت پس از من

معیار
دریافت
ولے
درکف
روان شد
دید
شهر را
چکول آسا
رخ رخشنده
مہ را
چو
کف
واکرد

خسرو در ربود *
وگفت کار ابلهانه کردی پس
شوریده برای خدمت حاضر آرم
صد کوشش یار ترا * این گفت
وبطرفة العین آن طا ئر
جوان را فرود آورده بطرف
وجاندار ی بتان سنگین دیده
* کنون که شهر و
بتان از کدام پر تو گرفته
این چکولیان داده پس عشق
ن جوان غریب خاص و عام را
خرد برعارض حیرت
اعنی بتلاش را نی بیلاکه

یک
بهر دگر
فسوس
از بر
مساح
بچار
وبهم
بیابان
اعنی که
خضر شده
فتنا بان
آورد
بجام

کنهم از دل
سخنے کہ بے راہ باشد اجازت
از جان ندارم ولیکن شعر
پشت جوان را نشانده
فائز بمکان شده مسرور گشت
بجر اگاه رفت جوان
ناکہ حیرت شد وگفت نظم
چوماه درتابست * معلوم شد که
آن قافلہ غارت گر
جوان را بمکان فائز نمود مصرع
راه بیابان کار و بار دید که
وحیرانه بتلاش آرزوی که
دل بادهٔ اخلاص او داشت

نامش
چون دهم
پیش قضا
انجامش
بعد ازان
ناز
بشوره داده
تیر قرگان
بکمان
ره داده
چین ابرو
بسر
ولدوزی

زدود * هوس سرگذشت
ولیکن دل تو از جا رفته چاره
چاره کار
بهوا دوان وبراه انجاح کار سراپا
شهر بکهگل کرده خیال را
ونیاز انحا د آموز چون
.... مرا ....
دوختن درسینه بکمان ابروی سنگ که
ابروی خورده هم بسته عکس
بگلبانگ ابد چرخ
ی شان هم از سنگ
داشت گام نگاه بهر جانب
می نمود عشق میگفت که دل پر

این ماجرا
نیست
ترا *
نافع
چون
وچرا
وشمنت
آموخت
تصور
ترا *
نیست
درین کار
تحیر ترا

در یک
لحظه
جان داد

محبت
مصرع محبت
امتحان
داد

چو
دلبر
عاشق
خود را
نظم چنین دید
فغان زد

ساعت که موقوف بر وقت ست
بلحظه انقطاع سازم جوان در هر برزن
ن پیش او آسان نمود روزیکه از
ورق او بیشتر از پیشتر شد و نقل
مید جد درویش خبر بود بار بار
هم آهنگی سرود ای عمود مصرع
ن آواز عصا فقیر که باده محبت
ن محیط شد زانی بیلا بپرستار
خود را یعنی جوان را با دل نگه دید
را دید که از ناله غم نال گشته
با ور ساند و او را باده کشیده دل را
در عشق او راستی که
که ای نازنین ریبار سخی کرد در

آتش شیرین
آمیخته
مهر تاب
شیرین

میگفت
سے لیکے
بہ آشنا دم

آن گفت
که نے
بد لربا
ده

او کرد
اشارتے

وصال بخشم وافسرونی
دل و آمیخته تلاش بود و آتش
آبرو و جانش بر لب بود و نه اندوه دل
خسروی فریاد کرد از رفته بسمل
و میگریست تا آنکه پاره به طنبور
سوسن دل و فانون
بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم
جانشین مرصع کند که دلم به
وار خشک شده سوراخ سوراخ مصرع
ی محن هم آغوش ست و با آشنای غم دوش
جنون را غم رساند بملاحظه حالش که
بر جهره کاستی از بالا فرود آمده
هم نگنجد برایت کشیده ام شعر

آتش چهره
بسینه
سوزے

تاوک غمزه
رو افگنده
بگوش

زلف شد
دام
پے بند
بدوش

از غضب
دست قلندر
بگرفت

ات که از غم اوست
میز چون شمار ایام
او روشن چون شب
بتے رقاص بزم شاه شده مے
زنگله خنیاگر که بحسن
ست وقت اندر پوست کنش
ه چون سرود سرا پا پر
تماشاست پس آمده نشست
ش دل حیا د هوسناک
در دل گفت که بوقت
فراق کشیده بود دل بمقام مهر
خود گرفت معانقه نمود
مرا برنج عشقت این

چون
که انکار بر وعش
ضرور

گفت که
فرد است
در آرم
ظهور

چون که
شده
صبح
رسید
آن جوان

جامه

یار بے
یکشاد
و بیچید

ز جوش
دلظم عشق
آتش خیز
عاشق

شده
محبوب
هم آمیز
عاشق

دو عاشق
گشت

که دارم ٭ پس رهنمای عشق
ندو دوشش بدوش در
ه بود با آب زلال وصال جسمانی به
و خروشش درونی که در آمدن
در جذبه بر آمد
الم رفت زدو ٭
و معشوق را که بعشق یکدیگر
با خود همجنس کرده شاه او را طلبد تشته
گلی یافته به هزار شد و گفت مصرع
محبت شده خانه چشم بر تو
شده ام همین ز عشقت ٭ و در هر تو
چو استقامت دلخواه ندیدند
این همه اسباب نشاط ٭ دو از شهر دانش

بدین سو

این رمز
عیار تے
بدین سو

آخر ٭
دو جگر
کباب گشتند

در بحر
صفا
پر آب گشتند

جان
از تن عنصری
بر بودند

که بر آمد کار دل امیدوار بود
نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند شرر
که باشد فرو نشانده از دیدار آتش به
دیده و آن لعبت سحر کار نازنین
باز در جلوه بر آمد آخر ٭
یافت رهائی یک یک ٭
احوال معاشرت گوش
اندر ز غوطه داد و حلقهٔ پند به
سے من درین معنی ست ا
در یاب که جز مهر کاری ندارم شعر
شده است هم جنس ٭ این را
آن مکان همچو جان بر آمده در
به محشر باد و هنس حاضر آمده

دامن
تار
سمند بر گرفت

یک دو
لطمه
تقفاء
شد زد

گوش بگرفت
ز دل ٭
دو ده زد

بکف آورد
گریبان او

گفت

کشان شد بر وش شوق شوق دفتر
غم که گریبان عیش عاشقین
پس آن ترنم ترانه شکر شدند
صعوبت که در فراقش کشیده بود
هجر شکسته به
غم زده پیشت
ند که رانی بیلا مردی اجنبی که بعین
آن لعبت شعبده باز که ا
پس پیش جوان آمده گفت هر گاه یکه این
ه همنشین ز
.... که ....
آتش دوری زدند مصرع
هر دو دلبر برباز و بیم سوار شده

ابراز
درید
آن جوان

گفت
شنو ٭
اینک به
جهنم
ز جنس

سوخته آتش
عشقت ٭
نه انس ٭

اند تو
به آسیب جند

یک معنی	خیال نباید کرد پس در طرفة العین	در جنت	آباد اند جان فائز شدند مصرع	گوئی	ز شرق تا بغرب قطع	کرده ام ٭
بمعنی	بحس ثابت می آید بالجمله دو ابر	وصل هم	وگر بر کامرانی دلخواه هم	سخن	نشاط شد مانند عیش	دور
ز لفظ	تردد شده بقیة العمر انبساط	نمودند	شعر عیش ابد بد ور جهان شد	از آن او ٭	ای عیش فرود باد که بهجت	بروی تو ٭
تن گذشته	عالم قیاسات خیالی که به	خضر آمد	نداز و مدتے ملک رانی کردند	چون که	روز آخر پیش آمد منظور	نظر
راز یعنی	جلیس مجلس ارم شده شعر	شرمساری	می برم از کرده فعل در فت ٭ کار	اشرف	اندرین اسباب نسیان	کرده ام ٭
نظم رشته	گفت دلبر که چو نے بدل ٭ به	افسوس	گفتا که وقت رحل ٭ کنون ا	ز گفتش	جنت آسایشے ٭ دلم ر	از
هم رفت	آرایشے ٭ رانی ازین حالت	در گریه غم	آمده ٭ غم و غصه	زحمت یافت	سیه سرا چون صحرا نوردان جنون که	دل و
جان	خود لاابالی شمار نه شده بغم کباب	شدے	القصه آن بیقرار تر از نبض بیمار	روی از	آفاق تافت روح و	جان
در	باغ ارم متفرج گشت ترانی هم	چو طاؤس	اشک حسرت ریخته گفت ای	دائره مهر	اندر دائره مهر گرد سر را پا	مهر ترا
کشور عشق	خود مبید انستم رد تا فتنے و مر	کرد	وجود مرا بگردش پرکار که ردی ثبات	بتافت	گذاشتے نظم مے	خواستم
کلام	دور وهم سخن شوم ٭ ماندم ز	هم پیش	چگونه زتن شوم ٭ این	گفت	و گو ے	راست بگفتم
بهم	وفاق ٭ باشم از ان	سکندر دور	آن بیک رواق ٭	اکنون که	آن جان عالم و عالم جان	بخدا
رقوده	الهی خاکم بخشی و بنستا مرا	از آب بقا	که عمر بغم گرفتار باشد دور دار که در	ولایت	رفاقت آن قافله سالار محبت	راستم

صفاے	عشق اندرین طریق کہ صفا	بدل علی الدوام	بیخواست کہ طرفہ طرازی بربندد کہ از	شہرہ	اش لبخن آفرینی بہرہ ور شود مصرع	این نقد
عاشقان این	کز چارسوی عشق	ست	٭ لیکن مجبوری باید کہ خاصان مبتلا	شوند	بسبب زر و یا بہ شغل امورات	بہر بہرۂ
مراسم	ضرورتے می آمد اکنون بحکم آنکہ شعر	خوش باش	کہ دور جام برتست ٭ پیرا ۂ	عشق را	شر رتست ٭	نیمہ فہمو شیمہ
دل	بران را ٭ جامے ست	کہ آشنا	ستجان راہ چون دل بر شوق مصلحت	بین	و در جام معنی کرشمۂ وفاے عاشق	ازان عروس
چنین باشد	لبریز بادہ آرزو دید	بکام	تشنگان ریخت پس درین صفحہ ہر	چہ وفائی	از شناسان یافتم نوشتہ	گفتم الحقیق
صفا را	کہ بسینہ بے کینۂ مردمان	ست	و بسبب شورش دل کہ در جگر	دارد	عبارت سوز گداز بگفتم و درین داستانہا	مگفتم قصوس
سخن	طرازان شناسند کہ این سخن	گر عشق	کہ انتظام سخن چنان بستہ کہ	در	حشوش کہ بہر باشد چار کیہ ردای دیگر بوستہ	ایدل
بر طرز	نظم اربعہ ایوان کہ جلوہ	بمن	نمود در حرف شرحی کہ	دل	خونین جگرانست نوشتم یکے	بر راہ
خوبی	یوسف زلیخای جامی رسد ع اگر	یار بودے	کہ چون شدی کار ٭ دوم ازان	یار	غار نلہ سن نغمی ست ع کو کرد	محبت
وفا	راہ سوم برجیکہ مضمون لش بجامہ	کس نیست	ع گر سخن نیک	صفائی	دارد ٭ چہارم از نغمۂ خسروی	روی
را	گلگون نمودہ گلشن سخنم از بوئے	کہ غمگسار بودے	زیب شگفتن دارد شعرائیکہ	وارد	بدرم دوستی ٭ احرق قلبی بسلام ا	لیک ٭
حقیقت	بیان نکات ادراک از	آمد	ورقت سخن مید انند این نسخہ کہ چار	نیز	ۂ عشق در دست دار د برنگ عروس	بظاہر
گفتم	و درمعنی از جمال چہار دلبران سینہ	سخنم	ہیچو گل بشگفد ـ بس نام	این	خریدہ رعنا پنج گنج نمودم	نکنی